

ISBN 978-964-01-0057-9

تولید و نشر: انتشارات نیلوفر، تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۰۱، تهران

توماس مان

۱۸۷۴-۱۹۰۹-۱۹۲۹-۱۹۵۲

آلمان

آقای فریدمن کوچک

۱۹۱۸-۱۹۲۴

و
داستان‌های دیگر

ترجمه:

حسن نقره‌چی



۷۱۱۱۹۹۹۹

انتشارات نیلوفر

تهران

۲۲۲۲

تیرماه

۱۳۹۱

تهران



انتشارات نیلوفر

فهرست

۷	تصف
۴۱	در بی خوشبختی
۶۱	عریگ
۶۹	تريستان و ايزولده
۷۹	آقای فریدمن کوچک
۱۰۹	ظسردی
۱۱۷	گجھی لباس
۱۲۷	بیاتسو
۱۶۱	تویاس میندرنیکل
۱۷۱	لویشن
۱۹۱	کینه کت
۱۹۷	راه گورستان
۲۰۷	خوشبختی
۲۲۱	حکایت
۲۲۷	تريستان
۲۷۷	گريستان

لطف

ما چهار نفر بار دیگر با هم تنها بودیم. میز نبرگ^۱ ریزه میزه این بار میزبان بود. شام خوردن در آتلیه اش، جذابیت ویژه‌ای داشت.

فضای بسیار غریبی بود. به سبکی منحصر به خود ساخته و پرداخته شده؛ با ذوق هنرمندانه‌ای غریب. گلدان‌های ایتالیایی و ژاپنی، خنجرها و کمد های اسپانیایی، چترهای چینی و ماندولین ایتالیایی، شاخ‌های حیوانات از افریقا و مجسمه‌های کوچک عتیقه. مجسمه‌های کوچکی به سبک روکوکو و مریم‌های رنگ‌ورورپیده‌ی مقدس، میز مسی قدیمی و نقاشی‌های خود میز نبرگ. همه‌ی این‌ها در سراسر فضا روی میزها و کنسول‌ها و دیوارها و قفسه‌ها چیده شده بود و باقیمانده، کف آتلیه که با فرش ایرانی و پارچه‌های رنگ‌ورورفته‌ی ابریشمی پوشیده شده بود، کنار هم به‌شکلی چیده شده بود که تمام توجه‌ها را به خود جلب می‌کرد.

ما چهارتا، یعنی میز نبرگ ریزه میزه، با موی قهوه‌ای فر فری و پُرجنب و جوش، لایه^۲ جوانی شاداب و بلوند، اقتصاددانی ایده‌آلیست که هر جا می‌رفت و می‌ایستاد، درباره‌ی آزادی و برابری حقوق زنان کنفرانس می‌داد. دکتر زلتن^۳ و من - ما چهارتا در وسط آتلیه روی اجسام مختلفی به نام صندلی نشسته بودیم و در اطرف‌مان کارهای چوبی سنگین به رنگ ماهاگونی قرار داشت. در مورد غذای

مطبوعی که میزبان خوشذوق برایمان تهیه دیده بود، گفت و گو می کردیم. بیشتر از آن در مورد اشربه‌ی گوناگونی که میزنیبرگ بار دیگر مهیا ساخته بود.

دکتر روی یک صندلی بزرگ منبت کاری کلیسایی نشسته بود که از روی آن مرتب به شکلی آشکار مسخره بازی از خود درمی آورد. او طنزپرداز جمع ما بود. در همه‌ی ادا و اصول‌هایی که درمی آورد، تجربه‌ی زیاد و بی توجهی‌اش به دنیا مشهود بود. در جمع ما از همه مسن تر هم بود. بله، سی سال را شیرین پشت سر گذاشته بود. تازه بیشتر از همه‌ی ما هم زندگی کرده بود. میزنیبرگ می گفت: «پابه‌سن گذاشته‌ی بامزه‌ای است.»

در دکتر کمتر می شد حالت «پابه‌سن گذاشتگی» مشاهده کرد. چشم‌هایش برق ویژه‌ی خودش را داشت و موهای کوتاه سیاه‌اش در فرق سر، کمی ریخته بود. چهره‌اش که به ریشی نوک تیز ختم می شد، از بینی تا گوشه‌های دهان حالتی طنزگونه داشت که می توانست گه گاه، حتی بسیار تشدید شود.

هنگام خوردن پنیر باز هم غرق در «بحثی عمیق» شده بودیم. زلتن با ریشخند تحقیرآمیز، این نام را بر آن نهاده بود. مردی که به گفته‌ی خودش، از مدت‌ها پیش به این فلسفه دست پیدا کرده بود: مسئولیت‌های محوله را آن بالا بالاها، در سرش با بصیرت کمتری حلاجی کند. بی پرسش و دغدغه‌ی خاطر، این پایین از زندگی زمینی لذت ببرد و شانه‌هایش را بالا بیندازد و بپرسد: «این جوری بهتر نیست؟»

اما لابه که زیرکانه از طرق مختلف بالاخره به مسیر اصلی افتاده بود، باز هم کاملاً از خود بیخود شده و از توی مبل نرم با ناامیدی سر و دستش را در هوا به شدت تکان می داد و سخن می گفت.

«بله همین است. بله همین است. موقعیت اجتماعی خفت بار ضعیفه‌ها، ریشه در پیش‌داوری‌های احمقانه‌ی اجتماعی دارد.» (او هیچ وقت از واژه‌ی «خانم» استفاده نمی کرد و همیشه می گفت: «ضعیفه» چراکه برایش این با علوم طبیعی همخوانی داشت.)

زلتن بسیار نرم و با همدردی گفت: «به سلامتی.» و لیوان شراب قرمزش را زمین گذاشت.

پس جوان خوب ما آخرین آرامش ما را هم گرفت. با صدای بلند گفت: «وای تو. وای تو. تو لوده‌ی پیر، با تو اصلاً نمی شود حرف زد. اما شما دوتا» تحریک آمیز رو به میزنیبرگ و من کرد: «شما باید حتماً به من حق بدهید. یا اینکه نه؟»

میزنیبرگ برای خودش پرتقال پوست می کند.

با خوشبینی گفت: «پنجاه پنجاه البته.»

من سخنران را به شوق آوردم: «خوب ادامه بده.» او باید خودش را تخلیه می کرد و گرنه دیگر روی آرامش را نمی دیدیم.

«به نظر من با این پیش‌داوری‌های احمقانه و بی عدالتی‌های کوتاه نظرانه‌ی جامعه، همه‌ی این کارهای کوچکی که انجام می دهند، مسخره است. فقط دبیرستان دخترانه باز می کنند و دخترها را در شغل تلگرافچی استخدام می کنند. این چه آموزشی دارد؟ اما در ابعادی بسیار گسترده، هرچه مربوط به امور جنسی و عشقی می شود، با محدودیتی وحشتناک روبه روست. بنام به این جهان بینی!»

دکتر بسیار سبکبال دستمال سفره‌اش را روی میز گذاشت و گفت: «پس این طور.

حالا لااقل موضوع سرگرم کننده می شود.»

لا به حتی افتخار نداد نگاهی به او بیندازد.

آینباتی را پس از غذا با ادا و اطوار در دهانش گذاشت و با تأکید ادامه داد:

«این جوری است که اگر یک پسر و دختر عاشق هم بشوند و با هم رابطه برقرار کند، پسر کمافی السابق مردی باشخصیت باقی می ماند و حتی به این شازده پسر، به خاطر کاری که کرده افتخار هم می کنند، اما دخترک دیگر کاملاً از دست می رود. بی آبرو و حیثیت می شود و از جامعه طرد می گردد. در میان کشته شدگان طبقه بندی می شود. بله. کشته شدگان. این جهان بینی کجایش جنبه‌ی اخلاقی دارد؟ آیا مرد هم در این رابطه کاری مشابه کار ضعیفه نکرده است؟ نباید به اندازه‌ی او از جامعه طرد شود؟... بفرمایید پاسخ بدهید. چیزی بگویید.»

میزنیبرگ متفکرانه دود سیگارش را تماشا می کرد.

با خوشرویی گفت: «نه. واقعاً حق با توست.»